




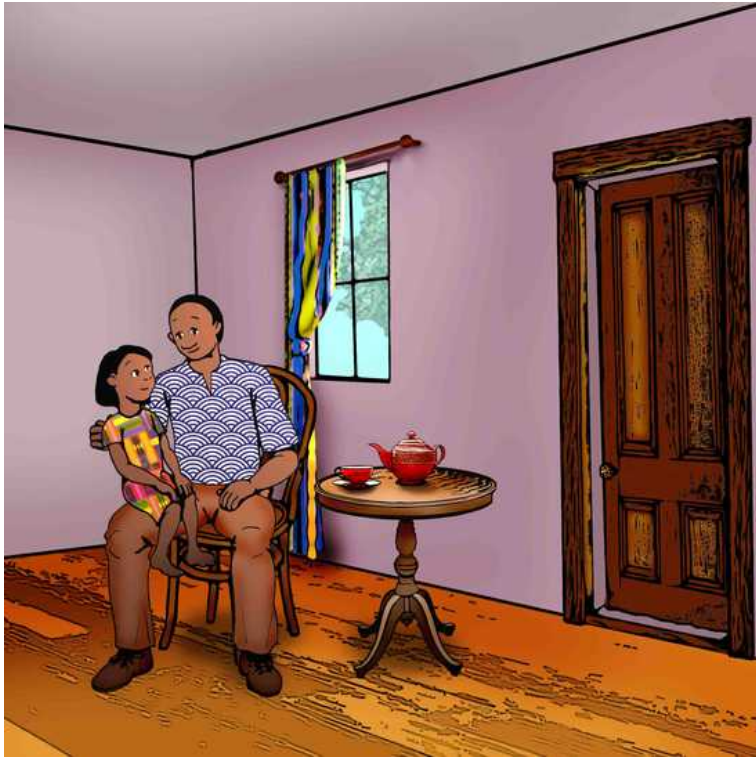




سیمبگیره

-  Rukia Nantale
-  Benjamin Mitchley
-  Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)
-  dari
-  nivå 5





وقتی که مادر سیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آن‌ها یاد گرفتند که بدون وجود مادر سیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آن‌ها می‌نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند، با هم صحبت می‌کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می‌کردند. بعد از نشستن ظرف‌ها، پدر سیمبگویره در انجام کارخانه‌گی به او کمک می‌کرد.



یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد،
"دخترم کجایی؟" سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید
پدرش دست زنی را گرفته بی حرکت ایستاد. "دخترم، من می‌خواهم
که تو شخص خاصی را ملاقات کنی." با لبخند گفت، "این آنیتا
هست."



آنیتا گفت، "سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است." ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زنده گی کنند، چقدر خوش بخت می شوند صحبت کرد. او گفت "دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری."



زنده گی سیمبگویره تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کنار پدرش بنشیند. آیتا کارهای خانه ی خیلی زیادی به او می داد در حدی که بعد از ظهرها برای انجام کارخانه گی هایش خیلی خسته بود. او بعد از خوردن نان شب یک راست به رخت خواب می رفت. تنها چیزی که به او آرامش می داد، پتوی رنگارنگی بود که مادرش به او داده بود. پدر سیمبگویره متوجه نبود که دخترش شاد به نظر نمی رسد.



بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آن‌ها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می‌دانم که شما مراقب یک دیگر خواهید بود." چهره سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.



اوضاع برای سیمبگویره بدتر شد. اگر او کارهای روزمره را تمام نمی کرد یا شکایت می کرد، آنیتا او را می زد. و موقع نان شب، آنیتا بیشتر غذاها را می خورد، و سیمبگویره را با اندکی غذا رها می کرد. هر شب سیمبگویره برای خودش گریه می کرد و پتوی مادرش را در آغوش می گرفت تا خوابش ببرد.



یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش چیغ زد و گفت، "تو دختر تنبلی هستی!" او سیمبگویره را از تخت تپله کرد. آن پتوی با ارزش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.



سیمبگویره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی مادرش را برداشت، مقداری غذا گرفت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.



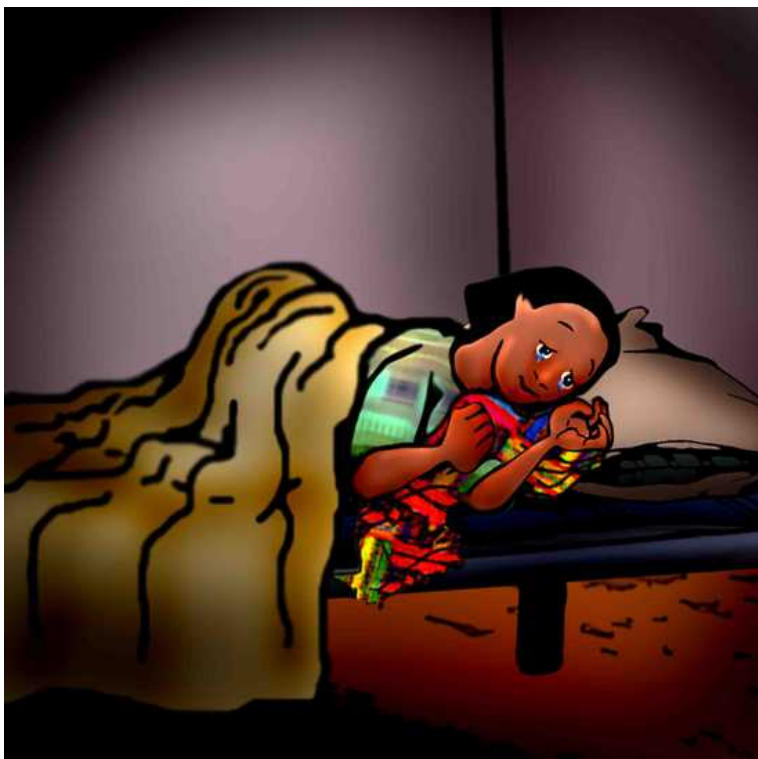
وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه‌ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می‌خواند: "مادر، مادر، مادر، مادر تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مادر، تو کی برمی‌گردی؟ تو مرا رها کردی."



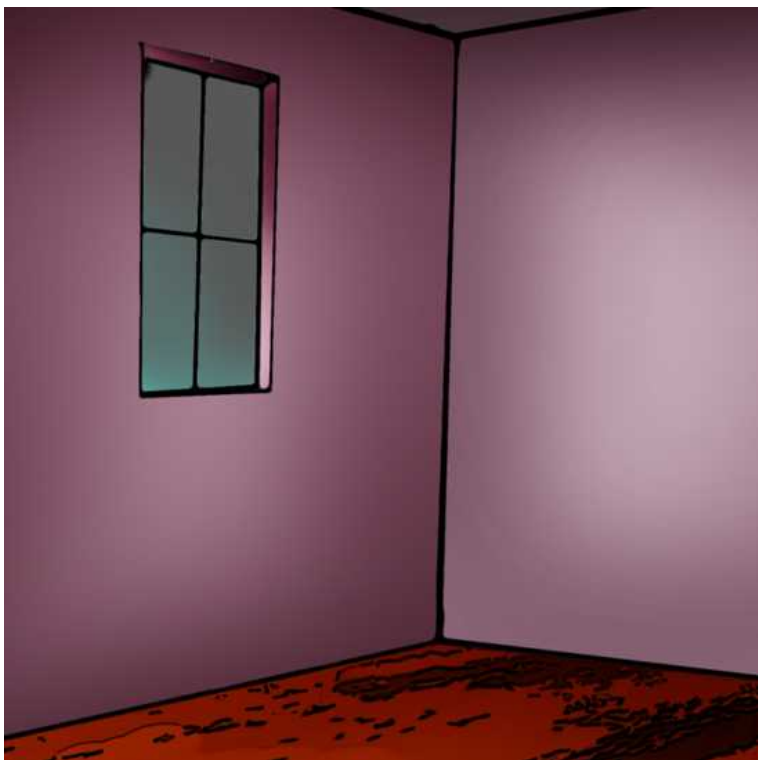
صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس‌های شان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می‌آمد، شنیدند. آن‌ها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ‌ها را به صدا در می‌آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم‌ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.



آن زن به بالای درخت نگاه کرد. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پتوی رنگارنگش را دید، گریه کرد، "سیمبگویره، دختر برادرم." زنان دیگر شست و شو را متوقف کردند و به سیمبگویره در پایین آمدن از درخت کمک کردند. عمه اش آن دخترک را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلداری دهد.



عمه‌ی سیمبگویره او را به خانه‌ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد و او را با پتوی مادرش در رخت‌خواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آن‌ها اشک آسوده‌گی بود. او می‌دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.



وقتی که پدرسیمبگویره به خانه برگشت، اتاقش را خالی دید. با قلبی اندوه‌گین پرسید، "چه اتفاقی افتاده آنیتا؟" زن توضیح داد که سیمبگویره فرار کرده است. او گفت، "من از او خواستم که به من احترام بگذارد، ولی شاید من خیلی سخت‌گیر بودم." پدر سیمبگویره خانه را ترک کرد و به سمت مسیر رود رفت. او مسیرش را به سمت روستای خواهرش ادامه داد تا ببیند که آیا او سیمبگویره را دیده است.



سیمبگویره با بچه‌های عمه‌اش بازی می‌کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا پنهان شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت،
"سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می‌فهمد. من به تو افتخار می‌کنم و تو را دوست دارم." آن‌ها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه‌اش بماند.



پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او با آنیتا رفت. او دستش را دراز کرد که دستان سیمبگویره را بگیرد. او گریه کرد و گفت، "من خیلی متاسفم دخترک کوچک، من اشتباه کردم." "به من اجازه می‌دهی که دوباره امتحان کنم؟" سیمبگویره به پدرش و چهره نگرانش نگاه کرد. سپس به آرامی به سمت آنیتا قدم برداشت و دستانش را دور او حلقه کرد.



هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب مهمانی یی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آن ها خوردند. سپس کودکان در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و مادراندرش زنده گی کند.



Sagor för barn på svenska

berattelser.se

سیمبگویره

Skriven av: Rukia Nantale

Illustrerad av: Benjamin Mitchley

Översatt av: Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons
[Erkännande 3.0 Internasjonal Lisens](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/).